

## جنات عدن

-«نه! چرا این کار رو می کنی»؟

-«آخرش چی»؟

-«الان؟ توی تغییر شیفت نجات غربقا آخه»؟

-«اووه! تو هم حالا اینقد بزرگش نکن».

-«خدای نکرده دوباره به اتفاقی میفته ها! کی می خواد نجاتت بده»؟

-«چه اتفاقی؟ نجنیم، نمی رسم».

-«وایستا. می شه ازت خواهش کنم به دقیقه صبر کنی»؟

-«هیچی نمی شه. تیک تیک اون ساعت رو می شنوی؟ مثل ضربه‌ی چکشه».

حوله‌ام را کنار گذاشتم و به استخر زل زدم. امواج ریز آب، سطح استخر را شکل می داد. دستهایم را مثل دو پیکان، جلو گرفتم. دعوای درونی من تمامی ندارد. مثل سیم دورم می پیچد و روانی ام می کند. شیرجه زدم و عین یک زیر دریایی، آب را شکافتم. مثل مته سوسماری توی عمق استخر رفتم. درخشش آب توی چشمانم باز افتاد. چنان تند رفتم که کوسه‌های خیالی هم با تمام توان، به من نرسند. از یک جایی، فهمیدم که تعادل ندارم و نمی توانم درست شنا کنم. سرعتم کند شد. آنقدر آهسته پا می زدم که تقریباً ایستادم. دستهایم به حالت طاق باز قفل شد. هر چه زور زدم، نتوانستم یک سانت جابجا شوم. چگالی آب آنقدر بالا رفت که انگار توی یک استخر روغن گیر کنم. پلکهایم سنگین شد، اما چشمهایم باز ماند. کاشی‌های آبی، کف استخر را صفحه شطرنج دیدم که اسلو موشن توی باد می لرزید. عین موجی بسیار آرام، بالا پایین می شد. صداهای مبهم، تند و تیزی آمد. از لابلای میلیونها سیم کشیده شده تار رد می شد. تاری که در حال کوک شدن بود. بعضی هایش توی گوشم جیغ می کشید. یکهو متوجه شدم باز با سرعت زیادی دارم شنا می کنم. مثل یک توپ لگد خورده به دیواره استخر خوردم. بدنم توی آب معلق بود. وحشت زده به سمت بدنم حرکت کردم. خیلی نگران بودم. بدنم شده بود مثل یک ماموت تاکسیدرمی شده، پشت شیشه‌ی موزه‌ی حیوانات. بهش چسبیدم و واردش شدم. هر چه خواستم شنا کنم فایده‌ای نداشت. بدن در کنترل نبود و حرکت نمی کرد. این روحم بود که حرکت می کرد. روحم به بدنم نجسبیده بود که حرکتش دهد. درست مثل یک دیسک ماشین که صاف کند. یا تسمه‌ای که گریپاژ باشد. بالاخره نجات غریق بدنم را از استخر بیرون آورد.

-«مگه دیوونه‌ای وقتی شنا بلد نیستی، می‌پری توی آب»؟

روی سینه‌ام را دو دستی فشار داد و من از بدنم خارج شدم. خودم را توی هوا معلق دیدم. تا اینکه سرم به پایه‌های عرق کرده سوله گیر کرد. تصمیم گرفتم به بدنم برگردم.

بعد از مدتی احساس کردم توی استخرم. کوچک شدم و یا ابعاد قطرات آب بزرگ شد. به اندازه کرات آسمانی. وارد یک حجم نورانی شدم. احساس راحتی و آسودگی کردم. حد نداشت. خیلی با انرژی بودم. می‌خواستم هزاران بار بالا و پایین بپریم و یا ساعتها برقصم. جلوتر رفتم. به ریز آبها وارد شدم. چیزهای کروی دیدم. روی یکی فرود آمدم. مولکول‌های آب بود. یک هسته مرکزی دارای دو هسته کوچکتر در کناره‌ها. وارد یکی از هسته‌های جانبی شدم. نفسم گرفت. رنگم کبود شد. انگار توی یک اتاق گاز افتاده باشم. به زحمت خارج شدم. اگر چند ثانیه دیگر می‌ماندم قطعا مرده بودم. قسم می‌خورم که ضربان قلبم ایستاد. داشت روی دو می‌زد. دقیقه‌ای دو تلمبه. برای همین به عقب برگشتم و این بار به هسته بزرگتر وارد شدم. چه حالی داد. آنقدر خوب که تمام سلول‌هایم به آسایش مطلق و بی‌وزنی کامل رسید. توی حس شیرین خودم بودم. همه جا روشن و سفید بود. انگار که در آن واحد چندین هزار بار ارضا شدم. باز صداهای عجیب و مبهمی به گوشم رسید. چیزی ورق می‌خورد. انگار داشتم روزنامه ورق می‌زدم. روزنامه‌ای که حوادث بزرگ زندگی‌ام را تیتراژ زده بود. عین یک فیلم داشت شروع می‌شد. با یک موجود نورانی برخورد کردم و از روی بالهایی که داشت حدس زدم که همان فرشته مهربان توی قصه‌ها باشد.

-«تا حالا ندیده بودم کسی توی مولکول اکسیژن به کما بره»!

-«جدی»؟

-«عجیبه نه؟ یه نگاهی به دور و برت بنداز».

-«مگه من تو کما هستم»؟

جا خورده بودم. گفتم:

-«تعجب می‌کنم. واقعا عجیبه. من که خیلی سرزنده و با نشاطم».

-«پس خیلی نزدیکی».

-«نزدیک؟ نزدیک به چی»؟

-«یه چیزی رو می‌دونی»؟

-«نه».

-«خیلی وقت نمی گیره تا به اینجا عادت کنی. تو نظرت راجع به اینجا چیه»؟

-«هر چی هس که خیلی عالیه».

خندید. احساس ترس کردم. اما بی اختیار شروع کردم به خندیدن. حس خوبی در من بوجود آمد. دلیلی نداشت از چیزی بترسم. نه تنها هیچ دردی نداشتم، که لحظه به لحظه داشت حالم بهتر و خوش تر می شد. خنده اش را برید و با قیافه جدی گفت:

-«حق داری بخندی. می دونی اون پایین چه خبره»؟

تازه فهمیدم که احتمالاً موقعیت فیزیکی من در مکانی بالا بلند است.

-«چه خبره»؟

-«می دونی بابات چقدر بالای سرته؟ توی بیمارستان».

-«جدی؟ مگه من بیمارستانم»؟

دوباره خندید. احساس خنکی مطبوعی کردم. یک خنکای دلپذیر. از دغدغه های دنیایی فاصله گرفته ام. اگر مرگ این است که چه دوست داشتنی بود. مثل یک عکاس حرفه ای توی نور قرمز تاریکخانه داشت عکس های سیاه و سفیدی را از زندگی - ام ظاهر می کرد. این برایم جذاب و با حال بود. برای اینکه جوایی بشنوم پرسیدم:

-«چند ساعت»؟

-«بگو چند روز! داره کم کم قطع امید می کنه».

-«ولی انگار بیست دقیقه ای بیشتر نیس».

-«چون تو دیگه تو بعد زمان نیستی».

-«نمی دونم. شاید!»!

-«پدرت خسته اس. امشب ساعت نه میره خونه».

غصه خوردم. بلافاصله از روی لیج گفتم:

- «خب بره. بهتر. یه استراحتی هم می‌کنه».

- «اونقدر خسته‌س که تو راه تصادف می‌کنه».

- «یه بار دیگه بگو. تصادف؟»

- «یه تصادف سخت».

- «چی می‌گی؟ دارم می‌بینم بالای سرمه؟»

- «باشه. به من چه».

راهش را کشید تا برود.

- «کجا میری؟»

- «یه جایی دور از اینجا».

خندیدم و گفتم:

- «خیله خب تو هم. قهر نکن. اونم میره تو کما و میاد پیش خودم».

- «اون عمرش به دنیاس. تا آخر عمرش میفته گوشه خونه و زجر می‌کشه».

- «مزخرفه. تو از کجا می‌دونی؟»

- «از دفتر تقدیر. می‌فهمی که؟»

حالم خیلی بد شد. حس و حال خوشم را بد کرد. انگار که یک افعی دور گردنم بیچد و پشت گردنم را نیش بزند. سیاه شوم. نفسم بند بیاید و بیفتم و بمیرم.

- «مرض داری این چیزا رو بهم می‌گی؟ می‌خوای زجرم بدی؟»

- «گفتم شاید بخوای کمکش کنی. اون هنوز شانسی داره که بتونه از واقعه در بره».

- «جدی می‌گی؟ معلومه که کمکش می‌کنم».

خندید.

- «می‌خوام بدونم چه جوری کمکش کنم»؟

- «مطمئنی کمکش می‌کنی»؟

- «این چه سوالیه؟ دیوونه‌ای؟ اون پدرمه».

- «اگه برگردی و از توی کما دربیای، اون امیدوار می‌شه و پیشت می‌مونه».

تا آمدم که بگم باشه، یکهو یاد حس و حال خوشم افتادم. زبانم را گاز گرفتم و چیزی نگفتم. خندید و گفت:

- «چی شد؟ مگه نمی‌خواستی کمکش کنی»؟

- «چرا. ولی می‌خوام ببینم اگه برگردم، این حس نابم از بین میره»؟

- «البته که میره. در واقع برمی‌گردی به زندگی دنیوی. محصور در زمان».

آب دهانم را قورت دادم.

- «نمی‌خوام اینجا رو ول کنم».

- «حتی به قیمت زجر پدرت تا آخر عمر»؟

نتوانستم جوابش را بدهم. راست می‌گفت. پدرم به خاطر من آنجا بود. نامردی بود که به خاطر خودم ولش کنم. توی همین

فکر بودم که فرشته نورانی‌تری جلویم سبز شد و گفت:

- «هر کی به ستاره‌ای داره. وقتی میمیره یگراست میره اونجا».

- «حرفت به نظرم آشنا میاد. اونجا چیکار می‌کنه»؟

- «اونجا حاکم اون ستاره اس».

- «اینا خیال بافی یه. علم میگه هر ستاره خودش یه خورشیده با چند تا سیاره».

- «بله و همش می‌شه قلمروی حکومت شما».

- «می‌خوای بگی ما می‌شیم پادشاه اون منظومه»؟

- «البته».

- «روی پیشونی من نوشتن گاو»؟

- «نه».

- «بچه نیستم که قصه شازده کوچولو برام تعریف کنی».

- «عین واقعیته».

- «باورم نمی شه»؟

- «باور کنید قربان. من اینجام که شما رو به ستار تون هدایت کنم».

- «ستاره ام»؟

- «بله. ستار تون. همه اهالی اونجا منتظر شمان. می خوان ورود شما رو جشن بگیرن».

- «منتظر من»؟

- «معطل نکنین قربان. منتظر تون».

- «واقعا اینجا خیلی خیال انگیزه».

- «خدا از همون روز اول که شما آدما رو آفرید خاطر خواهتون بود».

- «بی خیال»!

- «شوخی نیس به خاطر شما از خیر مقرب ترین فرشته اش گذشت».

- «اونم آگه از جنس شما بوده ، تصمیم درستی گرفته. متخصصین دروغ».

- «مزاح نفرمایید قربان. همه آماده ورود شمان. جنات عدن»!

- «آها! پس من بهشتی شدم».

- «بله قربان».

- «می شه خواهش کنم ساکت شی. من باید برگردم و پدرمو نجات بدم».

- «می خوای پادشاهی اون ستاره رو بی خیال شی»؟

- «فکر می‌کردم پیام اینجا از شر وسواس خناس خلاصم».

- «بذار بهت بگم. پدرت آگه اینجا باشه و بخواد تصمیم بگیره ، قهرمان بازی‌های تو رو نمی‌خواد. اون خوشبختی تو رو می‌خواد».

خندیدم. توجهی نکرد و ادامه داد:

- «خدا دنیا رو آفرید تا آدم‌ها رو دسته‌بندی کنه. تو الان تو دسته‌ی آدمای خوبی».

- «و آگه این خوب بودنو نخوام چی»؟

- «برگردی، رفتی توی عمر دور و درازی که یه پرونده سنگین اعمال رو روی دستت میزاره. میری تو دسته‌ی آدم‌ها».

- «حواسم هس بدی نکنم. خانم کوچولو».

- «مشکل اینه که یادت میره آقا بزرگ. اونجا آدمای هیچی براشون مهم نیس».

- «من با تو هم عقیده نیستم».

- «می‌دونی»؟

- «چی رو»؟

- «بی‌عاطفگی تنها راه حله. اینجا دیگه عاطفه به درد نمی‌خوره».

- «یعنی پدرمو ول کنم و بذارم زجر بکشه»؟

- «هر کی مسئول کار و بار خودشه. تقدیر و سرنوشتی داره».

- «فکر نمی‌کنم هیچ کجای خلقت بی‌عاطفگی فضیلت به حساب بیاد».

- «تو با بقیه فرقی نداری و از اونا بهتر نیستی. هر کس دیگه‌ای که تو این وضعیت گیر کرده، به حرفم گوش داده».

- «تو خودت کی هستی که مردم بهت گوش کنن»؟

- «تو هنوز آخر قصه رو ندیدی. وقتی رسیدی به آخرش فرصتات تموم شده. اون وقته که به سختی این قضیه رو هضم

می‌کنی. میزنی رو پیشونیت و حسرت می‌خوری که ای کاش بهم گوش می‌کردی. بچسب به بهشت خودت. پدرت هم

تاوان گناهاشو میده و میاد پیش خودت».

خواستم با زبان خودش چیزی بگویم. گفتم:

-«فک کنم این یه امتحان الهی یه».

از خنده ریسه رفت. نور سفیدش ، قرمز شد.

-«پسر خوب تو دیگه این ور خطی. امتحان الهی معنی نداره. همه چیز تموم شده».

-«ولی اگه برگردم، اونقد ثواب می برم که دوباره برگردم اینجا».

-«حرف زدن با آدمایی مثل تو فایده نداره. تا چکش رو سرتون فرود نیاد توجه نمی کنین. با این کار فقط خودتو تو هچل میندازی».

-«باید پدرمو نجات بدم. تا آخر عمرم خدمتشو می کنم».

-«دلت می خواد پهلون باشی»؟

-«هر اسمی می خواد روش بزار».

فرشته نگاه مرموزی کرد و با لبخند ملیحی گفت:

-«یه چیز دیگه هم هس که بهت نگفتم».

-«خب بگو».

-«مادرتو چی؟ نمیخواد ببینیش»؟

یکهو یاد مادرم افتادم. چند سال پیش فوت کرد. الان که گفت یادش افتادم. از فکر دیدن دوباره اش قند توی دلم آب شد.

-«مادرم»؟

-«بله مادرت. منتظر دیدن توست».

-«پس یعنی پدرم سرنوشت خودشو داره»؟

-«همین جوره. مادرت چشم انتظارته».

-«میگی برنگردم و پیام مادرمو ببینم»؟



-«هیجان زده شدی؟ دیگه چیزی نمونده».

فرشته اولی جلو آمد و گفت:

-«دنیا جای بسیار خوبییه برا جنگیدن. مادرت حالش خوبه. یعنی پدرت ارزش جنگیدن رو نداره؟ من باشم به خاطر یک لحظه دیدنش جنگ جهانی راه میندازم».

فرشته دومی گفت:

-«تو برگردی، معلوم نیس بیای بهشت پیش مادرت. میری به جهنم، باز مادرت دق می کنه. ولی اگه بمونی پدرت هم میاد اینجا پشتون».

مو به تنم سیخ شد.

-«بس کنین این مسخره بازی ها رو. از جون من چی میخوان»؟

کمی از هر دو فاصله گرفتم. داد زدم:

-«شماها بی پدر مادرین. روانتون مریضه که این جور با آدم بازی می کنین. عوضی های دیوونه! مگه می شه یکی شونو انتخاب کرد»؟

فرشته گفت:

-«بهت گفتم توی تغییر شیفت نجات غریقا نپر توی آب».

این را گفت و بعد هر دو کم نورتر شدند. یک لحظه به همه چیز شک کردم. زدم زیر گریه.

-«چند ساله مادرمو ندیدم. از طرفی پدرمو هم دوس دارم. آدم به کار سرنوشت میمونه».

-«نمی شه چیزی رو عوض کرد. اونی که باید اتفاق بیفته ، میفته».

-«باز که بالای سرمی. ول کن نیستی ها».

-«خیلی فشار به خودت نیار. درست می شه».

-«آدم راحت تره توی مواد مخدر غرق بشه تا اینکه بخواد حریف این انتخاب بشه».

-«من نمی خوام وارد این قضیه بشم. ولی دست دست کنی همین حق انتخاب هم از کفتم رفته».

-«می‌شه ادامه ندی و بری گم شی»؟

یک لحظه آرزو کردم پدرم هم بمیرد. تا هر سه با هم باشیم. اما باز پشیمان شدم.

فکر کردم حالا که توی کما رفتم از شر دعوای درونی راحتم. اما فایده ای نداشت. درون من همیشه ناآرام است. حتی توی دنیای ماورا. چشمانم را می‌بندم و شروع می‌کنم به دعا.

-«خدایا! از یک راه دور میام. تقدیر من چیه؟ الان نمی‌تونم تصمیم درستی بگیرم. می‌ترسم از روزی که هزار بار آرزو کنم ای کاش تصمیم دیگه‌ای می‌گرفتم».

انگار در فضای تاریک یک اتاق دراز کشیده بودم. اتاقی که همه چیزش چوبی بود. چراغ سقف با نور کم همه چیز را پنهان گذاشته بود. پدرم را دیدم که از یک در پر نور آمد و کنار تختم ایستاد. عین یک مجسمه گوشتی بی حرکت روی تخت بودم. چند دقیقه‌ای به من زل زد. جوری نگاهم کرد که انگار تکه ای از وجودش را جا گذاشت. مثل یک فیلم از جلویم عبور کرد و خیالش هزار بار تکرار شد. پرستار او را به بیرون اتاق هدایت کرد.

اتاق آبی‌سوی‌ساکت شد. مرد پشت پنجره روی صندلی نشسته بود. به پرسش در آن سوی شیشه نگاه می‌کرد که شلنگ‌های مختلفی به او وصل بود. صدای دستگاه‌ها نشان می‌داد که هنوز او زنده است. مرد شال گردنش را محکم کرد و بلند شد. ساعت روی دیوار راهرو نه شب را نشان می‌داد.